



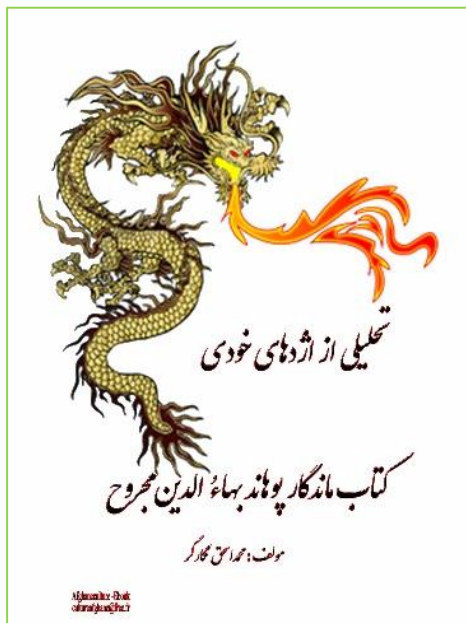
۲۰۲۱/۰۹/۱۱



عارف عزیزگذرگاه

## دیوانه زنجیر گرا (قسمت دوم)

از کتاب ازدهای خودی اثر ماندگار سیدبهاءالدین مجروح



دیوانه ساده دل، تالار بزرگ را ترك گفت. بیرون از کاخ فرمانروایی شب تا سحر چشم به راه نشست و اما فرمانروا از کاخ بیرون نیامد.

مردم شهر ازین قصه دیوانه راست گفتار و فرمانروای کل اختیار خبری نیافتند، و از زبان جارچیان هنوز همان اعلان دوستی را می شنیدند. واعظان خودفروش و خبرگزاران حلقه بگوش دربار می گفتند که آن اعلان دگرگونی بنیاد راستین است و ضامن فراوانی و آبادی در آن سرزمین. رفته رفته، هنگامه ای در شهر بر پا گردید، مردم به نام محبت فرمانروا و بنام اطاعت از اوامر آن قهرمان بی همتا، جشن های شادی بر پا نمودند و به مستی و باده نوشی پرداختند، دریچه دلها را کشودند و اسرار نهانی آنها بر زبان ها جاری ساختند. دوران پیش از اعلان محبت و دوستی را روز های مصیبت و بدبختی نامیدند و از فضایل آزادی و حریت صحبت ها کردند و داستان ها سرودند.

فرمانروا وقتی از احوال شهر خویش خبر یافت، به وحشت اندر شد زیرا از نهانخانه دلهای مردم، قطرات رحمت دوستی و محبت نیارید، بلکه سیلاب انزجار و نفرت از فرمانروا از آن بیرون ریخت.

\* \* \*

دیوانه ساده دل آنجا بیرون از کاخ فرمانروایی هنوز چشم به راه نشسته بود که سپاهیان خشم و غضب فرا رسیدند، او را به زنجیر محکم بستند، کشان کشان بردند و در زندان تاریکی افکندند.

دیری نگذشت که آن دانشمند دربار نیز بنام دسیسه کار، رهسپار زندان گردید، سپس سپاهیان مسلح شهریان را، و بطور خاص آنانی را که دوران پیش از اعلان را روز های بدبختی نامیده بودند، گروه گروه می بردند و در زندانها می افکندند.

دیوانه از آغاز اسارت لب از گفتار فرو بست، سالها می گذشت، او در کنجی می نشست و با هیچکس سخنی نمی گفت.

سرانجام بعد از گذشت سالهای درازی، روزی پاسبانان آمده، زنجیر های او را شکسته و گفتند:

فرمانروا از رفتار آرام و کردار بی آزار تو راضی است، گناه ترا بخشوده و امر فرمود تا از بند آزاد گردی و هر جا میل داری به گشت و گذار پردازي.

\* \* \*

دیوانه وقتی از زندان بیرون آمد در شهر ازینسو بدانسو حیران و سرگردان می گشت و همچنان با هیچکس سخنی نمی گفت. روزی به میدان بزرگ شهر آمد، زنجیر های سنگینی با خود داشت، مردم به حیرت دیدند که دیوانه آن زنجیر ها را خود در دست و پای خویش محکم بست و خاموش در میدان نشست.

درباریان این داستان شگفت را به گوش فرمانروا رسانیدند، وی روزی سوار بر اسپی دیوپیکر بمنظور تسخیر کشور های دور پیشاپیش لشکر خویش از میدان شهر عبور میکرد. دیوانه زنجیر بسته را در آنجا دید، نزدیک رفت اسپ خود را باز داشت و پرسید:

ای دیوانه!

من به تو رحم کردم و نعمت آزادی را به تو باز ارزانی فرمودم، تو چرا خود را به زنجیر بستی؟

دیوانه سکوت طولانی خود را شکست و بار نخست بعد از سالها خاموشی به گفتار آمد و در پاسخ چنین گفت:

ای فرمانروا!

وقتی من از زندان بیرون آمدم، درین شهرستان پی آزادی به هرسو می گشتم و اما از آن اثری نیافتم و بزودی دریافتم که همه این سرزمین به زندان آهنینی مبدل گردیده است و همه شهرنشینان در اسارتند. بدینگونه من از زندان کوچک و محقری بیرون آمدم و در زندان پهناور و محکمتری گام گذاشتم.

دیوانه وقتی سخن خود را به اینجا رسانید، خاموش گردید سپس بپا ایستاد دست های خود را با مشت های گره به سوی آسمان بلند کرد، زنجیر های خود را به صدا در آورد گفت:

ای فرمانروا!

بدان که من درین شب تار اسارت، راه باریکی به سوی سرمنزل آزادی گشودم، و آزادی خود را درین یافتم که به دست خود زنجیر ها در پای خود آویزم. بدینگونه وقتی من این زنجیر های زاده اراده خود را به میل خود به صدا در می آورم، غلغله پیهم آن به من میگوید که کردار من در اختیار خود من است و من از آزادی فقط همین مقدار را در اختیار داشتم و آنرا به کار بردم

پایان



برای مطالب دیگر عارف عزیزگذرگاه روی عکس کلیک کنید